

بودند دستگاه تکلم او مشکلی ندارد و هر چه هست از اعصاب اوست.

سوفیا در کلاس توجه خاصی به داموس داشت و بیشتر از بقیه بچه‌ها کنارش می‌نشست و با او حرف می‌زد. یک بار داموس لیوان آبرنگ را روی لباس او ریخت. واکنش سوفیا مهر آمیز اما مادرانه بود. داموس چند بار دیگر همین کار را تکرار کرد و واکنش سوفیا تغییری نکرد. روزی سوفیا کنار میز داموس نشست و به نقاشی او نگاه کرد. مداد را برداشت و برای خانه‌ای که داموس کشیده بود، در و پنجره گذاشت. کنار آن خانه داموس را کشید که داشت روی سوفیا آب می‌ریخت. داموس نقاشی را برداشت و پا به فرار گذاشت. پدرش و مدیر آموزشگاه قبلاً به او گفته بودند داموس هر از گاهی می‌گریزد اما خیلی زود برمی‌گردد بنابراین اگر فرار کرد، نگران نشو. با این حال سوفیا دنبال داموس رفت و نزدیک به ده دقیقه به او دوید و گفت صبر کن... خسته شدم... بایست... اما داموس توجهی نمی‌کرد و آنقدر دوید تا خسته شد و روی نیمکتی نشست. سوفیا هم ایستاد و چند نفس عمیق کشید و به سوی داموس رفت. داموس با چشمانی اشکبار نگاهش کرد و کاغذ مچاله شده نقاشی را به سوی او گرفت. سوفیا کاغذ را صاف کرد و روی آدمهای نقاشی انگشت گذاشت و گفت: "این تویی این هم منم!"

برای پدر داموس و مربی‌ها و پزشکش باور کردنی نبود. داموس حرف می‌زد اما فقط با سوفیا. او دیگر حاضر نبود به خانه برگردد و می‌خواست کنار سوفیا باشد. پزشک و پدر داموس و سوفیا توافق کردند داموس چند روز پیش سوفیا باشد. در آن مدت کوتاه داموس تغییرات زیادی کرد: وارد کارهای گروهی کلاس شد، غیر از سوفیا با یکی دیگر از همکلاس‌هایش کمی حرف زد. مهمتر اینکه نشان داد تمام درسهایی را که تا آن روز آموزگارش داده بودند، آموخته است.

اتفاق جدیدی هم افتاد: مایک، پدر داموس از سوفیا تقاضای ازدواج کرد. سوفیا پرسید: چرا؟ مایک گفت: به خاطر پسر من. سوفیا گفت: "اینجا خاطرهای دیگری هم هست: من و تو! بنابراین نمی‌توانم فقط به خاطر داموس با تو ازدواج کنم. خاطر خودم اهمیت بیشتری دارد." مایک این عقیده را خودخواهانه دانست و تقاضایش را پس گرفت. سوفیا در رفتارش با داموس و پدرش تغییری نداد و مانند گذشته برای داموس یک بقیه در صفحه ۳۱

روزهای بیکاری برای سوفیا سخت و خسته کننده بود. مادرش به او دلداری می‌داد و هر روز زومه دخترش را به مؤسسه‌های مختلف ایمیل می‌کرد. حال سوفیا زیاد خوب نبود

کار قبلی خیلی بزرگتر و مجهزتر بود. مسئولیت آموزش و سرگرمی شش کودک هشت تا ده ساله را به او دادند. مشاوره‌هایش هم ادامه داشت. او دیگر وقت نداشت به دل شکسته‌اش فکر کند و برای بهبود کارش باید شاگردهای جدیدش را خوب می‌شناخت تا می‌توانست با آنها ارتباط بگیرد. دانش آموزان او بهره‌هوشی کمی نداشتند ولی به دلیل پریشانی ذهن و پایین بودن تمرکز، نمی‌توانستند از استعداد خود به خوبی استفاده کنند بنابراین گاهی به حالتی شبیه انفجار می‌رسیدند و واکنشهای غیرقابل پیش‌بینی و عجیبی بروز می‌دادند.



یکی از دانش‌آموزان او داموس را جرز بود که در هیچیک از کارهای گروهی کلاس شرکت نمی‌کرد و فقط دوست داشت نقاشی بکشد. تمام نقاشی‌های داموس شبیه هم بودند: یک کلبه که در و پنجره نداشت، یک پرند که بی پرو بال بود و یک اسب که پا نداشت... او همیشه همین را می‌کشید و از بس آن نقاشی را کشیده بود، وقت نقاشی کردن تقریباً به دفترش نگاه نمی‌کرد و دستش از روی عادت می‌کشید. مشکل دیگر داموس این بود که اصلاً حرف نمی‌زد طوری که همه فکر می‌کردند مشکلی دارد. پدر داموس در جلسه مشاوره گفته بود داموس یک ساله بود که مادرش را از دست داد. آن روزها یکی دو کلمه ساده را به زبان می‌آورد اما دیگر دهانش را بست و حتی یک کلمه حرف نزد. متخصصان معتقد

سوفیا گفت ولی راهش خیلی دور است. کلارک کمی فکر کرد و گفت:

"اتفاقاً مدتی بود که می‌خواستیم پیشنهاد کنم بهتر است برای چند ماه از هم دور باشیم چون حس می‌کنم رابطه من و تو برایم تکراری شده!" سوفیا باورش نمی‌شد ولی حقیقت داشت و نامزدش دیگر او را دوست نداشت. این موضوع نیازی به اثبات نداشت و با شکهای سوفیا فرق داشت حتی کلارک چند عکس به او نشان داد و گفت تازگی‌ها با دختری دوست شده‌ام و حس می‌کنم من و او می‌توانیم تمام خلأهای همدیگر را پر کنیم... گاهی وقتها حقیقت خیلی خشن است. سوفیا نزدیک به یک ساعت در خلوت گریه کرد. مادرش به اتاق او رفت و گفت اگر کلارک نتوانست تو را سربلند کند، جبران این است که خودت، خودت را سربلند کنی. به نیویورک برو و روی پای خودت بایست. ضمناً تو کسی نیستی که بخوای نامزدت را به زور نگاهداری. عشق مثل پروانه است. اگر آن را در مشت بگیری، می‌میرد. اگر هم دستت را باز کنی، فرار می‌کند. چاره‌اش این است که مثل گل باشی تا پروانه همیشه کنارت بماند. ظاهر آ کلارک

که پروانه تو بود، حالا گل جدیدی پیدا کرده. این اصلاً مهم نیست چون هم گلها خیلی زیادند هم پروانه‌ها.

سوفیا کمی دیگر گریه کرد. او کاملاً باورش شده بود که کلارک به او عاطفه‌ای ندارد. به کلارک پیام داد "من به نیویورک می‌روم. امیدوارم مشغله کاری و محل زندگی جدید کمکم کند تا زودتر فراموشت کنم. برایت آرزوی شادی و موفقیت می‌کنم." چند دقیقه بعد کلارک جواب داد: "تو هم موفق باشی." سوفیا به پیشنهاد مادرش دوش گرفت. حالش کمی بهتر شد. از خانه بیرون رفت و اندکی در مراکز خرید چرخید. وقتی که به خانه برمی‌گشت، به خورشید نگاه کرد و گفت به زودی تو را در نیویورک خواهیم دید.

فردا از نیویورک برایش پیامی آمد. او باید صبح روز دوشنبه سر کارش حاضر می‌شد. آن روز پنجشنبه بود. پدرش پیشنهاد کرد زودتر حرکت کند تا در آنجا بتواند مقدمات کارهای سکونتش را انجام بدهد. و برایش بلیت رزرو کرد. سوفیا با کمک مادرش چمدانش را پر کرد و بست و عصر همان روز به سوی نیویورک پرید. زندگی و شهر و شغل جدید هیجانهای خودش را داشت و فکر سوفیا را تا حدودی از کلارک دور کرد. مجتمع آموزشی کودک‌ان استثنائی نیویورک از محل